

## حدیث الخاص

### که نقش محبت می زند:

شناختن. کمائی شناسایی، همیشه در دسر آدمیزاده است. فلان نقش و بهمان کلام، چرا در زمان زندگیشان شناخته این و آنست. ظرفیت زمان، همه اینها پرسش و جستجوی شناسنده در شناسائیهاست. و سوسه «هنر» هم گویا اینست؛ ظریفه کاریست و فرعی بر شکمباری و آسودگی تن. که کمرها را بر کمر بند تنگ می بندند تا «توانایی بهتر» را پدید آرند و توانایی بهتر همان تعلیمه اشرافیت است در هنر اشرافیش. نقاشی. در این ملک. بیماری بورژوازیهای فرنگ آستان ماست. و ظریفه کاری و ظرافت یعنی نازکی و نازکطبعی اشرافی. فرزندانشان که «آق» شدند به دست قلم موئی می گیرند، با دستی باشتیهای بیانو آشنای کنند. و این «امتیاز» است، امتیاز اشرافیت، شرف دروغین اشرافیت در سرزمینی که شرف اشرافیتش را فراموش کرده است و «آبرو» دست و پا می کند.

اینجا شعر گفتن و نقاشی کردن و دست به زخمهای داشتن خطرریست، خطرگریز از اینهمه فریب و آسانی و محبوبیت، یا تسلیم شدن، بیگانگی در اسالتست، مگر «نیما» و از به آستان زمان بنشیند. و این کار نیمه بود. و یا ناگزیر به «هنر خواهی» ها تسلیم بشوی «ایمپرسیونیست» و «مدرن» و تعجب آور بشوی.

حرف اینست که الخاص حرف دارد؛ حرف. و گره شناسایی او همینست که نقاشی او ظریفه کاری و «زیبائی» سازی است تا دستک بورژوازیها باشد. حرف الخاص حرف گذشته است و حدیث آدم، تولد و کمال و مرگ او، محبت و نفرت، پناه و بی پناهی. حق و ناحق. پس او «موضوع گرا» است و صورتگر معنیها.

آشنایی ما در خانه جناب آل احمد بود. بنا به «شعر» خوانی نخستین بار ما بود با آن سوسهها و تابستان زدگی مان. وارد که شدم دوتا «غریبه» آنجا بودند. و رنگ از روی ما پرید؛ معلوم شد که از مشتاقان شعرند و تا به سر منزل نثر آنهمه راه آمده اند. و کور خوانده اند؛ این بعد از خواندن نیمه ارزان يك «بغل» شعر معلوم افتاد. الخاص آشنا شد. که زبان همدلی خود دیگرست.

شوق، مارا به تو کل سرا کشاند که اطراق گاه الخاص بود، نقشهایش را. آن چاپ سنگیهای دم دست را. آورد که چندتایی بیشتر نبود، بعد پرتره خانم تو کلی را دیدیم، پرتره «فرنگی». که ظاهراً خانم تو کلی نوولی به این اسم نوشته بود؛ فسه زنی فرنگی در غربت که یاداسب چوبی صادق چوبک افتادم. غربت از شما یل می بارید

و در دوسوی این چهره کامل - آراسته، صورتکهای چندچهره از داستان فرنگی بود، مفهوم و نگران، این شمایل مرا گرفت .

هنوز آشنا نبودیم ، و تابلوها را با آن محبت نمی توانستم ببینم - برای آدمی که شورگفتن دارد و هر اس از کار افتادن و بهانه او همان حرفهاست دشوار است که همدلی پیدا نکند ، همزبانی نه ، زبان او نقش ها بود و زبان من گویا کلمات - اما از میکده هم بسوی حق راهی هست - از جنون گفتن مابه محبت تصویرگری الخاص . عجیب شعر دوست داشت و الان گویی به رحمت حق واصل شده - اما بقای او، بقای دیدار از دنیا های تازه است و ما که نمی خواهیم محروم بمانیم!

شبهایی بود که بیخود و کله پامی شدیم - شیر مستی های ما هم دید نیست؛ مثل پلنگ بقول اخوان - و بیهوده گویی و بدنمایی و زشت نمایی بود ، هر وقت این حس بمن دست می دهد که نمی فهمم چه گویم ، و بیهوده گوی مالال آوری هم هستم ، جایی تاریک میشد، انگار نوری دالان سیاه طولانی راه می افتم.

بازی ، همین شبه بود که باید می گفتم و می گفتم ، و راجی و بی ربط گویی آخر سرها به اندوهگری و راز گویی می کشید و الخاص مصاحب خوبی بود ، سقراط وار به «تذکار» می گذشت و می شنید - و عجب شنونده بردباری هم بود.

اگر الخاص راز کو نبود ، شاید راز این همه نقش و حدیث را در «گذشته گرایی» ها نمی دیدم که ماشاء الله بهانه ادبیات معاصر ماست - اما الخاص در بدر - به امید کشایش - کوفته بود، راه به راه، فلسفه به فلسفه. چند سالی در آمریکا از یسوعی هادر حیرت شده بود، فلسفه خوانی کرده بود، عجیب مینمود، او که بازبان سنت حرف می زد - بار سنت ازدوش برداشته بود و احساس خستگی میکرد - ، بقول خودش داغ سنت ، این داغ سنت را شسته بود و با چهرضایی از این تصفیه و تعلیه روح میگفت - آنوقت بود که فهمیدم چرا بد داستایوسکی این همه ارادت می ورزد ، و از «محبت» می گوید. غربت و غربت داستان «ابله» رادرو وجود این «جوان» دیدم که بنظر بعض روشنفکرهای بیس ما که در روشنفکری و فری می بینند و سنگین می نشینند و سنگین می گویند ، چرت و پرت می گفت تا از سنگینی سنگین گویی ها بکاهد و ادادرمی آورد و به حیرت می آورد و از اهل فن سخت دایخور بود و جادو گر بازی سرشان درمی آورد.

فهمیدم الخاص جادو گر هم هست - کف دست بین و خط خوان - این آسوری عجیب که گاهی پلک هایش می پرید و زبانش بند می آمد، چشمهای غمگین و معذبی داشت و لحظه هایی می ارزید - و از حادثات زمانه می گفت و می دیدم که بیهوده مسیح بر صلیب نمی کشد و التمجانی کند. این «جادو گر» در اندیشیدن من، خطشکی انداخت و دیدم

که عجیب دو گانه ام مثل زورزدنهای مان برای «در جریان بودن» و قدیمی بودن و خرافی بودنمان و از «خرافی بودن» لذت می بردیم.

اینها از دیده کم سویی منست - اما همین هاست که حس می کنم. صحبت آشنایی است صحبت دولت مستعجل آشنایی های نادرست، دیدار مردی که لحظه به لحظه نفوذ می کرد و می شناخت و بی شرم و خود پسندی راز می کرد و ناتوانیها و ذلت ها و تحمل ها را نمایان می کرد - «تحمل». این، همان سخن فاکنراست که اصل همه اصلهای آن مردان بینا بود، داستایوسکی و فاکنر، که باید پذیرفت و دل داد، و عشق جزین نیست، جز پذیرفتنی و معنایی در این پذیرفتن دیدن.

شوق او بدشعرچندان بود که به این ملك نرسیده سراغ از آشنایی گرفت و سیاوش کسرای را یافت، کسرای تصویر گرا او را گرفته بود، پس جز هر شعر را می شناخت که سراغ آن مثلا میان روهان رفت. از این آشنایی ها طبیعتاً به نیما نرسیده بود تا رسید، چند سالی ماند تا رسید، گاهی با او به شرارت ترجمه شعر دچار می شدیم - همان تابستان زدگی - ترتیبی دادیم از چند ناشر نیما و شاملو و فرخ زاد و کسرای ترجمه کنیم - و من، که خودم را آن وسطها جازده بودم - حیرت جماعت فرنگی از نیما و بقية السیف تماشایی بود، بخصوص که ما هم لفتش می دادیم و از شاملو «یسنین» خیابانی درست کرده بودیم که بازبان ما یا کوفسکی حرف می زند - از ترجمه های فوری الخاس از این شعرها، شناسایی محسوس بود، اینکه آدم با جوهری است - و همان جوهر شناسایی اما گاهی مینشستیم و برای خودمان شعری می خواندیم - از نیما - و از نیما می گفتیم.

از نیما - صحبت پشت جلدی برای منتخبات آثار او کردیم، و اهل پشت جلد بازی که نبود، بنا شد تا بلو بی بسازد، و از آبادان خبر شدیم که تا بلوی بزرگی ساخته است و بعد دوتا وسه تا، تاده:

«.... پرتره ای شد که خوشم آمد، فردا هم کمی کار دارد، هر چند کار بزرگ است و پرکاری می نماید... بنا بعبادت در تابلو حرف زیاد زدیم، ترس از مردم، ترس از تنهایی «من گیاهی ریشه درخویشم» - «چوك و چوك... کم کرده راهش در شب تاریک، شب پرمی ساحل نزدیک»... «زن چون چندی» که در آخرین روزها او را می یابید... همه این حرف و سخن ها کنجانده شد ولی همه فرع بودند و در دیدار اول پرتره مردیست...» این پرتره را به خانواده نیما هدیه داد، و می گفتند عالیله خانم این تابلو

را که دید گریست و بر صدرش نشاند - که این یادگار بهمانند . تابلو دیگر او مرغ آمین است :

در هوای مه آلود ، و گرد تنهایی بر آن نشسته ، چهره نیما در اینسوی ، و آنسوی خانه‌ای و مرغ آمین بر سر خلق . شعر دعا و نقاشی الشجا . الخاص این شعر را چون شمایل‌داری می‌خواند . مهر و تواضع او را ، و ارادت فراوانش را در دستپاشی و اشاره‌ها و رضایتش می‌خواندیم .

روزی هم رفیقم خانه‌خواهرش و از بیرون قلم موی ارزانی و کاغذی خرید و درست بودیم و ما شعرهایی خواندیم . و در همان عوالم دیدم قلم مو در مرکب بر دو بر کاغذ دو اند - و این یادگارهای عزیزاوست که مرا با همه تنبلی به کتاب چاپ کنی می‌کشاند که شاید آن نقش‌ها رونقی به این الکنی‌های «قصیده بلندباد» بدهد .

درا هو از زندگی می‌کردند - در خانوادۀ سنت و حافظ سنت - پدرش حرمت به سنت و شگفتی از سنت را رسم و راه خانواده کرد - و این پدر که شمایلش را دیدم چهره ملول پیر مردهای فاکتر را داشت که در زوال گذشته‌ها حسرت می‌خورند و همچنان تنها و مصر می‌مانند و در حصار عزالت می‌میرند . در خانه و بیرون از خانه ، الخاص چندساله مردی بود ، خرد بیرون و کلنجار رفتن با کس و ناکس با او بود ، در مدرسه از هر مسلمانی مسلمان نماز بود ، و بچه‌ها لابد سیدالخاص صدایش می‌کردند ، همانجا خرید و فروش می‌کرد و نان حلال خودش را می‌خورد - معر کدراه می‌انداخت و بچه‌ها را جمع می‌کرد . حس «زندگی» و «ایرانی بودن» از همین قاطی شدن است - چه می‌گویند سیرانفس که به آفاق هم کشید - این بزین بهادر معر که سازد در دیواری هم سیاه می‌کرد و از دست سنت کنگ حسابی می‌خورد - تا مادر دستش را گرفت و خدمت «استاد» برد .

«استاد» هم تا آنجا که در توانایش بود به او مثلاً «فن» آموخت - نقاشی‌های آنوقت او طبعاً باید نقاشی بلوغ باشد ، تند و تیز - صحبت دوره بازگشت به رنگهای قدیمی را همین جاداشته باشید اما به برداختگی و کمال در همان «استادخانه» جایزه‌هایی هم گرفت و سر بدیاری دیگر گذاشت .

و دیاری دیگر یعنی همان فلسفه‌ها ، سلوک‌ها و تنهایی‌ها - و باز شلوغ‌بازی و جوان بازی - بعدهای دانشجوی نقاش مؤدبی شد که دست از باخطا نمی‌کرد ، دچار سودای «مدرن» نمیشد که همان سال‌ها اصول را بهم بریزد ، می‌نشست و ساعتها می‌کشید - می‌گفت شاگردها دستم می‌انداختند که تا کی «اسارت» - اما سر او از یادها و گذشته‌ها و ... گذشت‌ها که انبار بود ، سودای گفتن و بردباری نگفتن داشت و آن همه خیال ماند و پیراسته

شد و جوهر اندیشه دیده شد. مدرن‌ها از دانشکده گریختند و اعلان کش ، بانفاس مدیریت صاحب‌ریش تنها شدند و بردبارها ماندند - تا خرجه گرفتند و «استاد نقش» شدند - که مثلاً یعنی Master Of Arts اما - تازه‌خام‌اول کوجه اولین از نخستین شهر عشق بود. هراسی او را گرفت، هراس خود - آزمودن. پس آنهمه اندیشه‌های سالیان، سوداها و دیدن‌ها و خواندن‌ها - و دست و چشم را توانا و بینا کردن‌ها - باید تصویر شود. و این از «امتحان» دانشکده بسی دشوارتر بود؛ اضطراب نخستین سفر، بیگانگی و وحشت زبان کشودن. پس به دیار آشنائیها رجعت کرد. آن وحشت که می‌گویم شبهای نمایشگاه می‌گرفت، بعد از نمایشگاه زنش تنها نمی‌گذاشتش، نه اینکه از بگو و مگوها بترسد، نقشی زده بود، الخاص همیشه برای خودش نقش میزد، و بداهه‌سرایی می‌کرد؛ و این نشانه‌نقش حال، نشانه‌شهود. و آنقدر آزموده بود که در بدیهه‌کشی مناسب‌ها را نگه دارد، همان مناسب‌ها که خودش پیدا کرده بود. هراس او درهمان ناتوانی بود که مردان در خود دیده‌اند و گفته‌اند، عدم رضایت از گفته‌ها و اندیشه‌عظمت! گفته‌ها، نه اینکه خیال کنید می‌گویم الخاص از «بزرگان» است، یا «توانایان» - ازین سوداها نداشت.

چندسالی اینجاماند - و شروع کرد به نقاشی کردن و درس دادن - هر جا امکانی بود، در هر نمایشگاه نقش‌هایش را عرضه می‌کرد. اطمینانی بخودش داشت و من فقط يك حس دارم؛ چشم همان چندصدتا تماشاگر بی‌حال نمایشگاه‌های ما را ظریفه کارها و «مدرن»ها خراب کرده‌اند، و عقلشان را تئوری‌بافهای «هنر - هنر» گو دزدیده‌اند. اینست که الخاص غریب می‌نمود، حیرت می‌کردند، آن نقشهای تصفیه‌شده را «بدقیافه» می‌دیدند - و الخاص که هنوز اسم اعظم نشده بود، بهانه‌ای بود برای اظهار لاجیه - و متأسفانه این حالت «طناز» را در بعضی دوستان نزدیک عینک‌مند خودم هم حس کردم - اصل بر این بود که «نقاشی» می‌فهمند - با آن خزعبلات که دکتر فلان در بهمان مجله بار کاهشان فرموده بود، یادرداد و بیدادهای نمایشگاه‌ها شنیده بودند - رنگ‌ها را ناراحت کننده، می‌دیدند. پس بر خوردها شروع میشد. اما این رنگ‌ها قدمت داشتند - قدمت زمان و قدمت گذشته‌ای که آن رنگ‌ها بهانه‌هایش بودند - و الخاص - آنها بارنگ‌ها آزموده بود. در همین ملک - مثلاً بگیر در خانه‌ای - بالای سر شخصیتی نابلویی سر و نه از شخصیت دیگری دیدم و همین جناب اول، چه‌ها که از نقاشی الخاص نمی‌گفت.

مرض جماعت و انمود کنندگی و روشنفکر ماهمین همه - دانی بود نداشت - نه اینکه بپرسند و بشنوند و بگویند - و یا حقیر نباشند و خود - نخواهند .  
در جلسه‌ای - بنا بود الخاص «سخنرانی» کند ، اما او فقط سخن‌هایی از نقاشی

آمریکا گفت - از همراهی نثر و شعر آمریکا با نقاشی آمریکا - و راهی که موضوع گراها و شکل گراهاشان رفتند، پراکنده اما نغز، بینائی این مرد درامن همانجا دیدم - با ایجاز و طنز خاص خودش و در آن فرصت اندک، داستیم که چه می گوید و چه می خواهد .

طبیعت الخاص چهره ی انسانست - که بگمان اوزیباترین درنگاوترین و دیدنی ترین دیدنیهای چهره ی انسانست - دیدن چهره ی کامل و مهربان پدر و مادر عبادتست و این عبادت را الخاص دارد (پرتره ی پدر و مادرش را دیده ام - و نمایشگاهی از «پدر» پس از مرگ او داشت) - در شمایل «داستایوسکی» قصه ابله را می بینید - شاهزاده را و آن زن را ، و قدرت و برداختگی آدمی که سالها با قلم مواز موده است و بردبار مانده . الخاص هر جا از حدیث گفتن باز مانده به آن چهره ها پیرداخته - اما گفتیم که چهره ها را از قصه بی نصیب نگذاشته - در «فرنگی» آنجا که توقع داری تیرگی کرد رخسار در چارچوب پنهان بشود - در این سو و آن سو - چند چهره ی دیگر، چند نشانه ی دیگر هست - در همان پرتره داستایوسکی شاهزاده و زن - مثل دو تافرشته روی دوش داستایوسکی ایستاده اند . گاهی هم الخاص می کشد که یوسوس فی صدور الناس ..

ابتدا در «موضوعی» کار کردن الخاص ، مشخص اوست - اما او با نقاشی عقیده می ورزد، یعنی گونه ای متفکر - نقاش یا نقاش - متفکر است که سر دلبرانی از زبان دیگران می گوید - و مثنوی - از ست و قصه پرداز، و این سنت شمایل پردازی ما از شعر بی بهره نبود باره شعر می رفت . من در اشارت های آقای آل احمد به الخاص سخن از به آشنا پرداختن ها می شنیدم - و الخاص می خواست که «هفت شهر» عشق و «منصور جلاج» بپردازد، مجلسی بردیوار، در خانه ی آقای خیره زاده از «گنبد سیاه» نظامی نقش کرد ... الخاص داعیه کار «ملی» هم نداشت که مثل داعیه «مدرن» شورش در آمده - روز کاری سوداهای خودش را نقش کرده، سودای سرگران سرگردانی و ازین منزل به آن منزل . قصه های سرزمین دیرو دور ما و راه انهرین - و آن سو و تر سرزمین پیام آوران سامی را - و گویا این قصه دراز هنوز به سرزمین نجد نکشیده است:

میخ عربان و صلیب و حواریون، یهوداهای هزاران هزار روی زمین - همه در تابلوها تکرار می شوند و معنای تازه می دهند، با قامت های بلند و دستهای دعا گو . بسوی انسان، در شمایل پردازی آنقدر دقت است که یکایک چهره های فرعی هم مشخصند ، و مشخص نیکی و خوبی - مهر و نامهربانی - ذلت و بردباری و توکل .

نقش گاهی متوجه يك «موضوع» میشود - مثلا «در» - و آنوقت تابلویی می سازد

و «بخت باز آید از آن در ...» رازیرش می نویسد. «مدرنیست» های محترم ما ازین «ایضاحات» نیشی می کشانید: اما درین ملکشمر بانقاشی هست و تابلوی شماره ۷۷ شان خیلی ایضاحی ترست تا این از ادت و آشنایی، که اگر هم الخاص بنویسد آن تابلو حسابی همان صحبت است و عجیب به نقاشی های دیواریزم خاندهای شاهان صفوی می رود، و «در» کما کم مظهر کشایش و فرو بستگی - گریز و امید و نومیدی میشود. گاهی «اسطوره» خلقت می سراید و گویی خیام را اجابت می کند که: کاورست بر آسمان قرین پروین..

در میان نقاشی های ما - من فقط دو تا آدم می شناسم که با تابلو هایشان می شود زود «اخذت» شد. سپهری و الخاص - با آنکه کارهای گونه گون، فراوان دارند. الخاص را با همان ده تا تابلوی اول می شود شناخت و این امتیازی می تواند باشد، که نقاش «خود» ش را شناخته است و می داند چه می کند و به کجا می رود، و عجیب اینست که هر دو این ها «حرف» دارند. سهراب سپهری از ائمه طریقت لائوسه است و الخاص - به رحمت حق - از اصحاب محبت ..

و این، درست، دیدار آدمیست که حرفی دارد؛ و نقش بیهوده نمی زند، از وای نقاشی راحتی امپرسیونیست ها که تابلو بدوش میان خرمن ها دو بدند، نشکستند و این از وای در این زمانه که «تنهایی» متوسع شده است و برای خودش حرفی شده، غنیمت است، اگر چه بعضی مجال ها از دست می شود، و در بدنیهای بسیار، نادیده می ماند ..

از این ایرادهای بنی اسرائیلی که چرا این را می بینی و آرا نمی بینی - لابد از «بینایان» است - حدود شخصی تجربه ها همیشه ممتاز و محدودست - و اینها بیشتر سال کنند تا نقاش و ناگزیر از راه ها گذشته اند تا بر آه آمده اند - و این سهراب در برده می گوید ..

حاصل آن کوششها و گرایشهای سالهای سال، گذر از دنیاها و بمیر نهاست - و بهره وری ها: و قرو و جلال، نور و تیرگی دنیای «را مبراند» در آن صورتهاست و خلود آن جهانی، و آسمان گرایبی «الکر کو» در آن شمایل ها، با آن جلوه ی بیدار مذهب: و «موضوع» مذهب، امارنگ و شیوه ی نمودن یاد آور «روئو» است و بیشتر «شاگال». اما الخاص از این دنیاها گذشته است و دنیایی از این دنیاها دیده است و آفریده است.

«کیل کمش» های اورلیف های آشوری را یاد آورست، اما مزجی ازین نقشها با برجسته کاریهای ایران کهنه هست، مثل سربازان جاویدان و ازین حرفها. اما همان

قصه‌سرایی و تاربخ‌گویی در شان هست و گاهی خرافه و قدمت و تیرگی نقش‌های سنت «آیکن» های را می‌بینید - و باز هم به گذشته ، و گذشته‌تر ، فراتر از قرن پازدهم که به «بدویت» مذهب می‌رسیم و تمام رسم و راه‌های آغاز شمایل سازی ، پس واقع دگرگون‌تر و «خرابی» تر میشود.

اما پرتره‌ها با واقع - به‌عالم واقع - قرابت قابل توضیحی دارند : که در آن‌ها «شخصی» آدم شناخته‌ای هست - مثل پرتره‌ی پدرش ، پرتره‌ی نیما ، پرتره‌ی داستایوسکی - اما نه آن واقع و واقع منعکس شده‌ی بی فروغ بی گفتگو: در همان پرتره‌ها هم حدیثی هست .

الخاص این آفاق را دیده‌است و گذشته است و جهان خویش را آشنا خواهد شد که نقاشی او، سلوک او، خیال و خرافه‌ها، و محبت او است :  
لطف حق شاملش باد .

## « آرش »

بعضی اشارات فنی، در این یادداشتها اردوستی صاحب‌نظر است که ذکر معبتشان اولست.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

به روز یه‌سیا  
یه ستاره رو  
با دستاش گرفت  
که کنده‌تر از -  
عقل ما نبود .  
«ول کنت بیستم  
تا سفید نشم»

ستاره اونو ، سفید کرد و رفت  
اینه که دیگه ، این ستاره‌ها  
طرفای شب آفتابی میشن .

کامینگز